ارتباطات اثر بخش

نوعی، علی

اینجا آخرین مرحله بود و تنها ما چهار نفر مانده بودیم. سکوت حاکم بر اتاق فضا را سنگین‏تر کرده بود و هرکدام‏ از ما بیهوده تلاش می‏کردتا براضطراب و نگرانی خود غلبه کند.آنکه در سمت چپ من بود مداوم با اشیاء داخل‏ کیفش خود را مشغول می‏کرد و آن‏که در سمت راست من‏ نشسته بود،انگشتانش را در یکدیگر فرو برده،چشمانش‏ بدون تأمل بر روی اشیاء داخل اتاق می‏دوید.در این میان‏ من نیز اگر نه وضعیتی بدتر از آنها،که بهتر هم نداشتم،با تماشا کردن به آنها در افکار خودم بدنسبال آینده می‏گشتم.

دلم می‏خواست پنجره را باز کنم،اما به نظر حرکت‏ ناسنجیده‏ای می‏آمد و باید پرهیز می‏کردم.در آن وضعیت‏ بحرانی اگر نوار قلبی تهیه می‏شد،مطمئناً نوسانات آن‏ بیرون کاغذ قرار می‏گرفتند.نه رنگ رخساره که همه چیز حکایت از التهاب درونی ما می‏کرد.

در این میان تنها او بود که با ارامش خیال و بدون دغدغه‏ خاطر مجله‏ای را ورق می‏زد.اینکه چگونه می‏توانست‏ در آن لحظات سرنوشت‏ساز مطالعه کند،ما را بیشتر عصبانی می‏کرد.من هم چندین بار سعی کردم،اما هربار

ارتباطات اثر بخش

خطوط درهم شده کلمات،برایم بی‏معنی می‏شدند.هر چهار نفر فارغ التحصیل رشته ارتباطات با گرایش روابط عمومی بودیم.سازمان حمایت از ارتباطات دوسویه، جهت همکاری در واحد روابط عمومی خود به یک نفر کارشناس نیاز داشت و سیل مشتاقان استخدام از همان‏ فردای انتشار آگهی با ارسال مدارک موردنیاز اعلام‏ آمادگی کرده بوند.پس از چندین نوبت امتحانات کتبی و شفاهی مختلف،بالاخره ما چهار نفر برای گزینش نهایی به‏ مصاحبه دعوت شده بودیم و شاهین اقبال مردد که بر سر کدامیک از ما نشیند.

گفت‏و گوها و سؤال و جواب‏های مرسوم رد و بدل گردیده‏ بودند و اینکه در انتظار نشسته.به آنها نگاه کردم، نمی‏خواستم به این فکر کنم که آرزو داشتم آنها موفق‏ نشوند و این مرا عذاب می‏داد.اما به اینکار سخت‏ نیازمند بودم.رشته‏ای که من در آن تحصیل کرده بودم، بازار کار خوبی در بخش خصوصی نداشت و یا حداقل‏ فعلاً زمینه آن موجود نبود لذا،چاره‏ای جز استخدام نداشتم.سعی کردم خودم را به او نزدیک کنم.این بی‏ اعتنایی او همان چیزی بود که من در آن لحظات سخت‏ بدان نیازمند بودم.ظاهری آراسته داشت،خنده‏ای کرد و خود را کمی کنار کشید،بیشتر از حد معمول صمیمی بود.

پرسید:«شما هم فارغ التحصیل ارتباطات هستید؟» اندکی مکث کردم.سؤال عجیبی بود.او باید جواب آن را می‏دانست.برای اینکه برتری خودم را نشان دهم گفتم: «ببله و با معدل هجده»تبسمی کرد و گفت:«اهل کجایی؟» در باز شد و انتظار به پایان رسید.آقایی که با ما مصاحبه‏ کرده بود گفت:«آقایان می‏توانند تشریف ببرند»من دیدم‏ خنده‏ای پنهانی میان آن آقا و او رد و بدل شد.آقا ادامه‏ داد:«با آدرسی که داده‏اید با شما تماس خواهیم گرفت».

با این کلمات و آن خنده‏ها آشنا بودم.قبلاً نیز آنها را شنیده و دیده بودم.معنی مشترک در ذهن هرسه نفر ما متجلی شده بود و این در نگاهی که به یکدیگر کردیم‏ کاملاً روشن بود.من دانستم آن شاهینی بوده است تربیت‏ شده.

ناامید و مأیوس از درب خروجی سازمان بیرون می‏آمدم‏ که دوباره او را دیدم.باز هم لبخند می‏زد.از او پرسیدم: «از شما چه سؤالاتی کردند؟».با خنده گفت:«راستی‏ معدلت چند بود؟».عصبانی شدم و او هم که این را فهمید،گفت:«می‏دانید،شما هرچند مبانی ارتباطات، مدل های ارتباطی،نظریه‏های ارتباطی جمعی و امثالهم را خوانده‏اید،اما به ارتباطات اثر بخش کمتر توجه کرده‏اید. آنها که خوانده‏اید الگوهایی غربی هستند.باید بدنبال‏ مدل‏های ارتباطی بومی بگردید.»

خداحافظی کرد و من گیج شده بودم.آنچه را او می‏گفت‏ در هیچ کتب درسی ننوشته بودند،دانشجویان اینها را در کجا باید می‏خواندن.در این افکار بودم که صدای ترمز شدیدی مرا به خود آورد.راننده سرش را از شیشه بیرون‏ آورده بود،فریاد زد:«آهای آقا کجایی...»نگاهش‏ کردم و با خودم گفتم:«ما کجاییم».